

فصل اول دگردیسی

سروصدای دانشجویها نظم کلاس را بهم زده بود. هنوز استاد پا به کلاس نگذاشته و دانشجویها مشغول صحبت و گپ‌وگفت با هم بودند. نگاه بهنود خیره‌ی ردیف دخترها بود. اما هنوز او نیامده بود. تنها به عشق او بود که بهنود هرروز به دانشگاه می‌آمد. از همان ابتدا هم به این رشته علاقه‌ای نداشت. او دوست داشت در رشته‌ی مهندسی آی‌تی تحصیلاتش را به ثمر برساند. آنقدر باهوش بود که بی‌شک با معدل بالا در این رشته فارقتحصیل می‌شد. اما اصرار خانواده‌اش مبنی بر ادامه دادن راه پدر باعث شده بود که به رشته‌ی حقوق رو آورد. از آن‌جاکه هم پدر بزرگ و هم پدرش وکیل بودند و او به عنوان تنها نوه‌ی پسری فامیل باید راه و رسم آن‌ها را ادامه می‌داد، ناچار شد در این رشته کنکور دهد و دروسی که هیچ علاقه‌ای به آن نداشت را مطالعه کند.

از همان روز اول دانشگاه، آرزو داشت دل‌خوشی کوچکی باعث شود دانشگاه را ادامه دهد. وگرنه بار سنگین درس‌ها و بی‌علاقه‌گی‌اش ممکن بود باعث شود نیمه‌ی راه ترک تحصیل کند و عاق والدین را به جان بخرد. حداقل دوستان صمیمی‌ای در دانشگاه پیدا می‌کرد که می‌توانستند او را به

درس خواندن امیدوار کنند. اما به جای دوست صمیمی، او را پیدا کرد. از همان لحظه‌ای که پا به کلاس گذاشت، جذابیتش باعث شد توجه اکثر پسرها سمتش جلب شود. و آن‌بین بهنود نیز با دیدنش در پارکینگ دانشگاه، در یک نگاه دل و دینش را باخت و محو تماشای او ماند. نمی‌توانست مردمک چشم‌هایش که انگار به وسیله‌ی آهن‌ربایی به هیکل او چسبیده بودند را بردارد و جای دیگری بدوزد و آن‌قدر تابلوبازی درنیورد. چهره‌تأ ظریف بود. بیس زیبایی داشت. چشم‌های درشت و کشیده که در چهره‌ی ظریفش زیادی چراغ می‌زدند. چشم‌های آبی رنگ که در حصار مژه‌های بلندی مخفی بودند. مژه‌هایش کاشت نبود. به لطف خوش استایل بودنش آن‌قدر با دخترهای متفاوتی در ارتباط بود و مژه‌های مصنوعی و کاشت شده را از نزدیک دیده بود و مطمئن بود این دختر مژه‌های طبیعی خودش را فقط ریمل زده. اما زیادی بلند و حالت‌دار بودند و همین باعث می‌شد نگاه هرکسی معطوف چشم‌های او شود. لاغر بود، ظریف و استخوانی. باریکی کمرش حتی از روی مانتوی دانشجویی‌ای که به تن داشت هم قابل مشاهده بود.

درست شبیه یک عروسک باربی، بدون آن‌که رنگ و لعاب زیادی به چهره داده و فیس خودش را مصنوعی کرده باشد. در ردیف دخترها روی یکی از صندلی‌ها نشست. از همان لحظه‌ای که پا به کلاس گذاشت، بوی عطر مست کننده‌اش کل کلاس را پر کرد. عطرش زیادی اصل بود. تا به حال بهنود که همیشه هزینه‌ی گزافی را بابت عطرهای متفاوتی خرج می‌کرد، چنین رایحه‌ای را استشمام نکرده بود.

جذابیت آن دختر فقط برای جلب توجه پسرها نبود، جوری بود که حتی نگاه دیگر دخترهای دانشجو هم سمتش چرخید و انرژی خاصی که از او ساطع می‌شد، باعث شد در نگاه هیچ دختری نفرت لانه نزنند. همه با دیدنش لبخند زدند و دوره‌اش کردند تا با او آشنا شوند.

برای همه عجیب بود؛ انرژی او، جذابیتش، عطری که استفاده می‌کرد و حتی لحن صدای ظریف و شنیدنی‌اش.

بهنود انگیزه‌اش برای ادامه دادن در این رشته را پیدا کرده بود. دوست داشت بداند او چه واحدهایی را انتخاب کرده تا در ترم‌های بعد هرچور که می‌تواند با او همانگ شود و تعداد کلاس‌هایی که باهم برمی‌دارند را بیشتر

کند. اما چطور؟

آن دختر که گیلدا مطیع نام داشت، به هیچ پسری روی خوش نشان نمی‌داد که حق هم داشت. آن قدر پسرها خواهان او بودند که کمی گوشه چشم نشان دادن می‌توانست آن‌ها را مشتاق‌تر کند. وقتی بهنود می‌دید پسرها برای جلب توجه او چه کارهایی می‌کنند، خون خونش را می‌خورد و از طرفی زمانی که می‌دید گیلدا چطور آن‌ها را پس می‌زند، می‌ترسید جلو رود و او هم پس زده شود.

وقتی استاد برای اولین بار اسم و فامیل او را برای حضور و غیاب صدا زد، بی‌معطلی در گوگل معنی اسم گیلدا را سرچ کرد؛ یعنی طلا، ارزشمند. الحق که اسم به جایی برایش انتخاب کرده بودند. این دختر به قدری ارزشمند بود که اگر بهنود جای پدرش بود، او را همراه بادیگارد به دانشگاه می‌فرستاد.

روزها می‌گذشتند و او با شغف از دور فقط گیلدا را تماشا می‌کرد. فقط به خاطر او بود که درس می‌خواند تا اگر سر کلاس استاد سوالی پرسید، اولین نفری باشد که دست بلند می‌کند و جواب می‌دهد. تمامش به امید این بود که توجه او را جلب کند. اما گیلدا ذره‌ای به ردیف پسرها توجه نداشت. هر چند این باعث ناامیدی او نمی‌شد. همین برایش کافی بود که مثل دیگر پسرهای هَوَل دانشگاه سریع پا جلو نگذاشته. ترجیح می‌داد یک‌روز محترمانه از او دعوت کند تا باهم صحبت کنند و بعد از گرفتن اجازه از او، از پدر و مادرش بخواهد برای خواستگاری پا پیش بگذارند. اما به قدری مجذوب جذابیت و زیبایی این دختر بود، احساس می‌کرد آن غرور و اعتماد به نفسی که با دیگر دخترها داشته را با او ندارد و بالعکس پیش او به شدت بی‌اعتماد به نفس بود بازدمش را عمیق از بینی‌اش بیرون راند. بعد از سه ترم دانشگاه، بالاخره خودش را مجاب کرده بود امروز با گیلدا مطیع صحبت کند. سه دوست صمیمی داشت، البته اکثر دخترهای دانشگاه رفیقش بودند ولی او فقط با سه نفر آن‌ها صمیمی بود. می‌خواست با آن سه نفر صحبت کند و از آن‌ها بخواهد بعد از پایان کلاس اول، گیلدا را به موقعیت مکانی‌ای بیاورند تا او بتواند حرف‌های دلش را بزند. با آن‌که از یک هفته‌ی قبل برای امروز برنامه‌ریزی کرده بود، ولی حالا که پای عمل رسیده، حتی جرئت نداشت با دوست‌های صمیمی گیلدا صحبت کند.

نمی‌دانست چه مرگش زده؟ در بقیه‌ی مواقع زبانش زیادی دراز بود و چون

لحن بیان شیوا و صدای خوبی داشت، در اکثر محافل و مجالس او بالای منبر می‌رفت و داد سخن سر می‌داد. ولی وقتی پای گیلدا مطیع وسط بود، لکنت می‌گرفت و مدام گند می‌زد. در کلاس‌ها زمانی که سوال استاد را جواب می‌داد، با تن صدای لرزانی بیان می‌کرد و این فقط به خاطر حضور گیلدا در کلاس بود. حالا اگر آن دختر کمی سر می‌چرخاند و به او زل می‌زد، بی‌شک زبان فارسی را به کل از یاد می‌برد!

این‌طور دل از کف داده بود و نمی‌دانست چطور این دختر را به دست آورد رشته‌ی افکارش با ورود کسی به کلاس، پاره شد. گیلدا بود، اما ظاهر امروز و نوع راه رفتنش، او را بهت زده کرد. مانثوی دیروزش را به تن داشت. او عادت نداشت دو روز پشت سرهم با یک لباس به دانشگاه بیاید. از طرفی دیگر ماسکی به صورتش زده و تا زیر چشمش ماسک را بالا کشیده و مقنعه‌اش را تا روی ابروهایش پایین آورده بود. همیشه مقنعه‌اش را نرمال می‌پوشید و گاهی طره‌ای از موهای مشکی رنگش روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کرد و به جذابیتش می‌افزود. ولی امروز شکل متفاوتی از خودش ارائه داده بود. پای چپش کمی لنگ می‌زد. یکی دوبار که سعی کرد عادی راه برود تا کسی متوجه‌ی لنگ زدنش نشود، از فرط درد چهره درهم کشید و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

چی شده بود؟ او که دیروز تا آخرین کلاس حالش خوب خوب بود. پس چرا امروز با این وضعیت به دانشگاه آمده؟ نکند تصادف کرده؟ طبیعتاً اگر تصادف می‌کرد، یک‌راست باید به بیمارستان می‌رفت نه این‌که به دانشگاه بیاید.

خودش را به ردیف دخترها و پیش دوستان صمیمی‌اش رساند. بازهم نگاه بهنود خیره‌ی او بود و گوش تیز کرده بود تا ببیند چه می‌گویند. مژده با دیدنش در آن وضعیت حیران پرسید:

- خوبی؟

تلاش داشت تا صدایش نلرزد و بیشتر از آن وضعیتش را آشکار نکند.
- آره.

سپیده از صندلی پشت سرکی کشید.

- ولی خوب به نظر نمی‌آی. این ماسک چیه زدی؟

کوله‌اش را روی میز گذاشت، آهسته روی صندلی نشست و سعی کرد

واکنشی نسبت به دردش نشان ندهد تا دوستانش بیشتر از این نگران نشوند.
- از دیشب بدجور سرما خوردم. نمی‌دونم سرماخوردگی‌یه، آنفولانزاست یا کرونا! واسه همین محض اطمینان ماسک زدم تا به کسی منتقلش نکنم. بدن دردم. بندبند بدنم درد می‌کنه. با بدبختی خودمو رسوندم دانشگاه.

مژده چشم‌غره‌ای به او رفت.

- حالا تحصیلت دیر می‌شه؟ یا با از دست دادن یک کلاس مدرک وکالت در آینده باطل می‌شه؟

آب دهانش را به سختی فرو خورد.

- یادت رفته امروز امتحان داریم ها. اونم مدنی سه! استاد معینی هم می‌دونی چقدر سخت‌گیره. حتی گواهی دکتر می‌آوردم، بازم نمره‌مو صفر رد می‌کرد. اومدم تا خودش ببینه چقدر خرابه. یا دلش می‌سوزه و می‌گه برم خونه، یا سنگدلی به خرج می‌ده و امتحان و ازم می‌گیره. بعد امتحان می‌رم خونه. نمی‌شد نیام. می‌دونید چقدر رو نمره‌هام حساسم.

ترحم در نگاه بهنود که با جدیت تمام به حرف آن‌ها گوش می‌داد، نشست؛ دلش می‌خواست گردن استاد معینی را بشکند که این‌طور با سختگیری‌های بی‌جایش این دختر را با این حال خراب به دانشگاه کشانده.

طولی نکشید که استاد وارد کلاس شد و با جدیت حضور و غیاب کرد. وقتی به اسم گیلدا مطیع رسید و او را در آن وضعیت دید، چهره درهم برد.

- این حالتون بیشتر مناسب بیمارستانه تا دانشگاه خانوم مطیع.

گیلدا به سختی روی دو پا ایستاده بود. لرزش پاهایش که مشخص بود قادر به تحمل وزنش نیستند، به قدری مشهود بود که حتی استاد و دیگر دانشجویهای کلاس هم متوجه‌اش شده بودند.

معینی نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- برید خونه. آگه حالتون خیلی بده، زنگ بزنید کسی بیاد دنبال‌تون و ببرن‌تون دکتر. دیگه هم وقتی حالتون این‌قدر خرابه، کلاس نیاین. بحث کرونا هنوز جدیه؛ آگه ویروس کرونا تو بدن‌تون باشه، همین الان به کل بچه‌های کلاس انتقالش دادین. کار خطرناکی کردین. بفرمایید بیرون.

خون خون بهنود را می‌خورد. دختر بیچاره از ترس صفر شدن امتحانش با این حال راهی دانشگاه شده بود. از ترس همان استادی که در هر جلسه‌ی کلاسش می‌گفت "غیب در روز امتحان، نمره‌ی صفر رو براتون داره بچه‌ها.

پس تو هر حالی که بودین، کلاس رو شرکت می‌کنید. من نمی‌تونم از کسی دوباره امتحان بگیرم." حالا که این دختر با این حالش به حرف او گوش داده، این‌طور مقابل بچه‌های کلاس خوردش می‌کند. وگرنه هر آدم عادی‌ای وقتی این‌قدر حالش وخیم است، پایش را از خانه بیرون نمی‌گذارد. چه رسد به این‌که دانشگاه بیاید.

گیلدا به سختی با تن مرتعشش وسایلش را زیر نگاه سنگین و تاسف‌بار دیگر دانشجوها جمع کرد. همه جواری نگاهش می‌کردند انگار عمداً آمده بود تا ویروس کرونا را در کلاس پخش و همه را مریض کند.

دستش قدرت این را نداشت که کوله‌اش را روی دوشش بیندازد. بی‌رمق آن را از روی میز برداشت، خودش هم از پشت میز بیرون آمد و همان‌طور که کوله را کشان‌کشان دنبال خودش می‌کشید، تا وسط کلاس جلو آمد.

ناگهان حس بدی وجودش را فرا گرفت. احساس کرد دنیا رو دور تند دارد دور سرش می‌چرخد. استاد معینی را می‌دید و نمی‌دید. میز و صندلی بچه‌ها را می‌دید و نمی‌دید. انگار سوار چرخ و فلک شده و این چرخ و فلک دور کلاس می‌چرخید. همه‌چیز با سرعت از مقابل چشمانش می‌گذشت.

دست دردناک، متورم و بی‌رمقش را بالا آورد، روی پیشانی گذاشت و خواست دمی بگیرد، اما صدایی شبیه به خرناسه از گلویش خارج شد. آن‌قدر صدا بلند بود که توجه استاد که همچنان در حال حضور و غیاب بود را هم جلب کرد. نگاهش سمت او چرخید و پرسید:

- خوبید خانوم مط...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ناگهان گیلدا تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد. صدای فریاد دخترها و هین بلند پسرها هم‌زمان شد با از جا برخاستن استاد و بهنود.

استاد از ترس انتقال ویروس، سر جایش ایستاد و فقط داد زد:

- خانوم مطیع، خوبید؟

بهنود و مژده که برخلاف دیگر بچه‌ها حال گیلدا برایشان مهم بود و اهمیتی نداشت اگر با لمس او ممکن است دچار این بیماری شوند، جلو دویدند.

مژده پیش پای گیلدا زانو زد و وحشت‌زده شانه‌اش را تکان داد.

- گیلدا، گیلدا خوبی؟

بهنود دل‌واپس گفت:

- ماسکش رو بزَن کنار. بذار راه تنفسش باز بشه.

مژده بی‌درنگ ماسکش را پایین زد، ولی با دیدن چیزی که پیش رویش بود، هراسان کمی خودش را عقب کشید. باریک‌هی خونی از دهان گیلدا جاری بود و عجیب‌تر از آن، کبودی‌هایی بود که روی گونه‌ی گیلدا به چشم می‌خورد. انگار یک نفر پیپای به صورت او مشت کوبیده بود! گونه و بینی‌اش کبود بود. رد خراش هم روی گونه‌اش دیده می‌شد. گوشه‌ی لب خوش‌فرم و عروسکی‌اش نیز پاره شده بود. زخم‌ها جواری بودند که انگار متعلق به شب قبل هستند. چون گیلدا تا دیروز عصر که کلاس داشتند، خوب خوب بود. یعنی دیشب یک نفر این دختر را کتک زده؟

نگاه بهت زده و حیران مژده از روی صورت گیلدا کنده و به چشم‌های گرده شده‌ی بهنود دوخته شد. تا به امروز این دختر در بهترین حالت ممکن دیده شده بود. چطور ممکن بود کسی چنین بلایی سر او آورد؟ چه چیزی بهانه‌ی این جنایت بود؟!

طولی نکشید که آمبولانس وارد دانشگاه شد. تمامی دانشجویها با نگرانی بالای سر گیلدا ایستاده بودند و همه‌های بر پا بود. هرکس چیزی می‌گفت. وضعیتش به قدری آسفناک بود که ذهن همه قفل کرده و حتی نمی‌توانستند حدس بزنند چه اتفاقی برای او افتاده است.

دو پرستار آمبولانس محتاطانه تن آش‌ولاش شده‌ی او را روی برانکارد قرار دادند و از کلاس بیرون بردند. اکثر بچه‌ها من جمله بهنود و مژده به دنبال آن‌ها از کلاس خارج شدند. بهنود از یکی از پرستارها اسم بیمارستانی که گیلدا به آن منتقل می‌شد را پرسید. سپس راهش را سمت پارکینگ دانشگاه کج کرد و مژده و سپیده و مونا نیز با ماشین مژده رهسپار بیمارستان شدند. برای هیچ کدام مهم نبود امتحان میان‌ترم دارند، آن هم سخت‌ترین درس این رشته. مدنی سه. کابوس تمامی دانشجویهای حقوق. حتی اهمیتی نداشت که از یک هفته قبل این درس طاقت‌فرسا را مطالعه می‌کردند تا فقط نفره‌ی قبولی بگیرند و امروز غیبت‌شان سر جلسه‌ی امتحان به منزله‌ی نمره‌ی صفر تلقی می‌شود.

در طول مسیر هر سه نفر سکوت کرده بودند. چنان شوکه شده بودند که نمی‌دانستند چه اظهار نظری باید بکنند. مژده وقتی به وضعیت امروز گیلدا می‌اندیشید، ترس وجودش را پر می‌کرد.

این دختر مدعی شد که سرما خورده، درحالی که آن ماسک را به صورتش زده بود تا کسی متوجهی زخم‌ها و کبودی‌هایش نشود. ولی چرا؟ با آن حال چرا به دانشگاه آمده؟ اصلاً شب قبل چه کسی این بلا را سرش آورده؟ چرا به جای دانشگاه به بیمارستان نرفت؟ یا چرا به کلانتری نرفته و از ضارب شکایت نکرده؟ حتی اگر اتفاقی برایش افتاده که نمی‌خواسته برملا شود، چرا با آن حالش به دانشگاه آمده؟ امتحان بهانه بود، این را مژده همان اول که گیلدا عنوان کرد، فهمید. دلش چیز دیگری بوده. این دختر قصد داشته چیزی را مخفی کند. ولی چی؟!

دقایقی بعد ماشین را داخل پارکینگ بیمارستان پارک کرد و همراه دخترها وارد بیمارستان شد. گیلدا در بخش اورژانس بود. وقتی پا به سالن گذاشتند، بهنود را مضطرب آن‌جا دیدند. مژده قدمی جلو رفت و با تردید پرسید:

- حالش چگونه؟

بهنود که مشغول کردن پوست کنار ناخنش با دندان بود، با لحنی که کلافگی در آن مشهود بود، جواب داد:

- چیزی نمی‌گن. معاینه‌ی اولیه رو انجام بدن، بعد می‌گن شرایطش چیه و چرا بیهوش شده.

تا قبل از این ماجرا مژده بارها و بارها متوجهی نگاه خیره و خریدارانه‌ی بهنود به گیلدا بود. حتی چندباری راجع به این موضوع به گیلدا گوشزد کرده بود، اما گیلدا در جوابش تنها پوزخندی زده و بحث را عوض کرده بود.

مشخص بود از بهنود خوشش نمی‌آید. شاید هم پای یک مرد دیگر وسط بود. دختری به زیبایی او، غیرممکن بود خواستگارها برایش صف نکشند. خصوصاً این‌که غیر از ظاهر زیبا، باتنش هم زیبا بود. خوبی بیش از حد این دختر باعث شده بود تو دل همه جا باز کند. پس ممکن بود این وسط خودش هم دلباخته‌ی مردی مشابه خودش باشد.

پرده‌ی آبی رنگی کنار رفت و تختی که گیلدا رویش خوابیده بود، نمایان شد. دکتر به آن‌ها که با کنجکاوی انتظارش را می‌کشیدند، نزدیک شد و پرسید:

- چه نسبتی با بیمار دارید؟

سپیده جواب داد:

- دوستاشیم، چگونه؟

دکتر اخم‌هایش درهم رفت.

- خانواده‌ش کجان؟

این بار مژده جواب داد:

- شهرستان. گیلدا این‌جا دانشجویه.

- تو خوابگاه می‌مونه؟

مونا سر بالا انداخت.

- نه، خونه‌ی یکی از فامیلاشون می‌مونه.

قبل این‌که دکتر فرصت کند سوال بعدی را بپرسد، بهنود غرولند کرد:

- چرا این سوال‌ها رو می‌پرسین؟ مگه چی شده؟

دکتر سری به افسوس چرخاند و با جدیت گفت:

- نمی‌تونم چیزی رو برای شما توضیح بدم. کادر بیمارستان با پلیس تماس

گرفتن. مأمورین پلیس تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسن و اونا آگه صلاح بدونن،

شرایط رو برای شما می‌گن. شما فقط یه زحمت بکشید و با خانواده‌ش تماس

بگیرید تا بیان. شرایط این دختر خیلی حاده، منتقل می‌شه اتاق عمل!

دخترها ناباور داد زدند:

- چی؟

بهنود نیز هراسیده پرسید:

- اتاق عمل واسه چی؟ اون‌که خوب بود...

دکتر پوزخند تلخی روی لب نشانده.

- خوب؟! بیمار مشکوکه به خونریزی داخلی. سه تا از دنده‌هاش شکسته.

استخوون دست راست شم تقریباً له شده باید جراحی بشه. کل بدنش گوشت

پاره کرده. یه جای سالم رو بدن این دختر نیست که ما آنژوکت وصل کنیم،

بعد تو می‌گی خوب بود؟!

بهت و ناباوری لحظه به لحظه بیشتر گریبان آن‌ها را می‌گرفت. نهایت تصور

آن‌ها این بود که گیلدا صورتش زخمی بوده و خواسته آن را از دانشجویها

مخفی کند. به ذهن‌شان خطور هم نمی‌کرد که حالش تا این حد وخیم و

مشکوک باشد به خونریزی داخلی. آخر چرا با این وضعیت جای دکتر رفتن

به دانشگاه رفته است؟!

دقایقی بعد گیلدا روی برانکارد به اتاق عمل منتقل شد. بچه‌ها پشت در

اتاق مضطرب به انتظار ایستاده بودند. هم دلنگران گیلدا بودند و هم سوالات

زیادی در مغزشان جولان می‌داد و هیچ جوابی برایش پیدا نمی‌کردند.

طولی نکشید که سرگرد کیانی همراه دو مأمور پلیس به سالن پا گذاشتند و ابتدا شرح ماجرای پیش آمده را از بچه‌ها گرفتند. سپس سرگرد کیانی از بچه‌ها پرسید:

- با خانواده‌ش یا این فامیل‌شون که تهران پیشش می‌مونده، تماس گرفتن؟
سپیده آهی کشید.

- شماره‌ی هیچ کدوم‌شون رو نداریم.

مژده پشت‌بندش گفت:

- ولی من رمزگوشیش رو بلدم. آگه موبایلش رو بهم بدین، باهاشون تماس می‌گیرم.

کیانی رو به یکی از سربازها گفت:

- وسایل خانوم مطیع رو از پذیرش بگیرید و بفروستین برای بررسی. موبایل‌شونم بیارید این‌جا تا با خانواده‌ش تماس بگیریم.

سرباز احترامی گذاشت و از سالن خارج شد.

کیانی رو به مژده چرخید. احساس می‌کرد صمیمیت این دختر با گیلدا بیشتر از بقیه است. بنابراین مخاطبِ سوال‌هایش را او قرار داد.

- با کدوم فامیلش زندگی می‌کنه؟ شما می‌دونید؟

- نه، تا به حال نگفته. یکبار ازش پرسیدم، اونم بحث رو عوض کرد. واسه همین دیگه پیگیر نشدم گفتم شاید دلش نخواد کسی بدونه.

تای ابروی کیانی بالا پرید؛ چرا؟ چه دلیلی داشت که هویت فامیلی که در خانه‌اش زندگی می‌کرد را مخفی کرده بود؟

- رابطه‌ش با خانواده‌ش چجوری‌یه؟ از این اطلاعی دارید؟
مژده دمی گرفت.

- پدر و مادرش جدا شدن. با پدرش زندگی می‌کنه. یه خواهر داره که اونم ازدواج کرده. رابطه‌ش با مادرش خوب نیست، ولی با باباش صمیمی‌یه. باهم در تماس بودن. خواهرشم یکی-دوبار اومده تهران و بهش سر زده. تا جایی که می‌دونم با خواهرشم رابطه‌ش خوبه. فقط با مادرش یکم بین‌شون شکرابه بهنود تمام وجودش گوش شده بود تا بفهمد آنها چی راجع‌به گیلدا می‌گویند. همیشه دلش می‌خواست یک شناخت نسبی از این دختر به دست آورد. ولی گاردی که این دختر در رابطه با پسرها می‌گرفت، مانع آن می‌شد که بهنود به مراد دلش برسد.

کیانی گوشه‌ی ابرویش را خاراند.

- علت اختلافش با مادرش رو می‌دونید؟

مژده سری به طرفین چرخاند.

- نه؛ بروز نمی‌داد. دختر تو داریه. کل رابطه‌ی دوستانه‌ی ما تو محیط دانشگاه بوده. نهایتاً یکی دوبار کافه رفتیم و چند بارم واسه درس خوندن رفتیم کتابخونه. دختر خیلی خیلی آرومی‌یه و نمی‌شه هیچ‌جوره از زیر زبونش حرف بیرون کشید.

- پس با این حساب آدرس خونه‌ای که توش می‌موند رو هم نمی‌دونید؟

اینبار در جواب سری به طرفین چرخاند. هیچ اطلاعاتی از این دختر نداشتند. تمام دانسته‌هایشان همان‌هایی بود که به پلیس گفته بودند. البته که آن تیم تحقیقاتی که به دانشگاه رفته‌اند، قطعاً از طریق پرونده‌ی تحصیلی او آدرس محل زندگی‌اش را پیدا می‌کردند. در این مورد مشکلی وجود نداشت. کیانی با کلافگی پرسید:

- کدوم شهرستان زندگی می‌کنن خانواده‌ش؟

- آزادشهر. استان گلستانه آگه اشتباه نکنم.

پوست لبش را جوید؛ هفت ساعت از آزادشهر تا تهران راه بود. غیر از خانواده‌ی این دختر کس دیگری نبود که به او اطلاعاتی دهد. پس ناچار بود منتظر بماند.

سرباز بالاخره گوشی موبایل را آورد و به دست کیانی داد. مژده رمزگوشی را باز کرد و کیانی بی‌توجه به عکس بکگراند موبایل که چهره‌ی زیبا و معصومانه‌ی دختری بود، سریع وارد مخاطبین شد. مخاطبین زیادی نداشت. بابا، مریم، گوئش، مژده، مونا، سپیده. یک شماره هم بود که به جای نوشتن اسم از استیکر شیطان بنفش استفاده شده بود.

کیانی کنجکاو شد ابتدا با آن خط تماس بگیرد و بفهمد این شخص کیست که نامش به این شکل سیو شده، اما پشیمان شد. بی‌درنگ روی اسم بابا را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

بعد از سه چهار بوق صدای مرد سن و سال داری در بلندگو پیچید.

- جونم بابا جون؟

کیانی گلویی صاف کرد.

- سلام.

مرد یکه خورده جواب داد:

- سلام، شما؟

- من سرگرد کیانی هستم و از بیمارستان تماس می گیرم. می شه ازتون بخوام همین الان راه بیفتین و بیان تهران؟
ترس در لحن صدای مرد جا خوش کرد.
- چی شده؟ واسه دخترم اتفاقی افتاده؟
اگر می گفت این دختر شب قبل تا سرحد مرگ کتک خورده و اکنون مشکوک است به خونریزی داخلی، ترس بدی به دل او می انداخت. پس به دروغ گفت:

- تصادف کرده. نیاز داره الان خانواده اش کنارش باشن. لطفاً بیان.

تن لرزان صدای مرد دل او را به درد آورد.

- الان می آم... ال... الان حالش چطوره؟

نه می توانست بگوید خوب است و خیال او را راحت کند که مشکلی نیست، نه می توانست بگوید خیلی بد است و مرد بیچاره را بیشتر از این بترساند. بنابراین گفت:

- هنوز چیزی مشخص نیست.

کمی صدایش را پایین تر آورد و افزود:

- تو اتاق عمله...!

سکوت آن سوی خط را فرا گرفت. کیانی با آن که می دانست شرایط برای پرسیدن این سوال محیا نیست، با این حال پرسید:

- می شه بگید دخترتون خونه ی کدوم یک از اقوامتون زندگی می کرد؟

جوابی نگرفت. وقتی گوشی را از کنار گوشش پایین آورد، متوجه ی تماس قطع شده شد. معلوم بود مرد بیچاره به قدری هول کرده که بی حرف فقط تماس را قطع کرده تا هرچه زودتر خودش را به تهران برساند.

مجدد وارد بخش مخاطبین شد و چکشان کرد. با پرس و جو از مژده، فهمید مخاطبین به نام های مژده، سپیده و مونا دوست های صمیمی اش هستند پس پیگیر آنها نشد. بیشتر کنجکاو بود بداند آن شماره ای که استیکر جای نام را پوشش داده، کیست. بنابراین روی شماره را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. اما هرچه منتظر ماند، تماس پاسخ داده نشد.

در بخش تماس های ثبت شده نیز غیر از آن دو تماسی که کیانی گرفته

بود، تماس ثبت شده‌ی دیگری وجود نداشت. مشخص بود که کسی لیست تماس‌هایش را پاک کرده. در بخش پیام‌ها نیز غیر از پیام‌های تبلیغاتی، پیام دیگری نبود. بیش از حد عجیب بود. مگر می‌شود یک نفر به هیچ‌کس پیام ندهد یا زنگ نزند؟ صد درصد گوشی‌اش را پاکسازی کرده‌اند.

ساعتی بعد به او اطلاع دادند که از پرونده‌اش در دانشگاه آدرس محل زندگی‌اش را پیدا کردند. کیانی ترجیح داد همان بیمارستان بماند تا ببیند وضعیت عمل او چگونه می‌گذرد و از آکیپ خواست به آدرس مراجعه کنند. روی ردیف صندلی‌ها در راهرو نشست؛ ساعت عمل طولانی شده بود. دخترها حسابی کلافه و دل‌نگران بودند. توجه کیانی سمت بهنود جلب شد. این مرد از همان ابتدا پایه‌پای دخترها در بیمارستان بود و به اندازه‌ی آن‌ها می‌شد وحشت را در چهره‌اش دید.

غیر از هم‌کلاسی بودن نسبت دیگری با گیلدا داشت که این‌طور درس و دانشگاه را پیچانده بود و پشت در اتاق عمل رژه می‌رفت؟ گوشی‌اش زنگ خورد. تماس از طرف ستوان غیاثی بود. تماس را وصل کرد و همان‌طور که با جدیت بهنود را زیر نظر داشت، گفت:

- الو.

غیاثی نفس نفس زنان گفت:

- قربان... ما رسیدیم آدرس مورد نظر.

دستی به تهریشش کشید.

- خب؟

دمی گرفت و ادامه داد:

- آدرسی که تو پرونده‌ی خانوم مطیع ثبت شده، وجود خارجی نداره!

متحیر کمر صاف کرد و پرسید:

- یعنی چی؟

- آدرس خورده وحید غربی، پلاک پنج، طبقه‌ی ششم، واحد دوازده. ما الان همین آدرس هستیم ولی پلاک پنج یک ساختمان چهار طبقه‌ست با هفت واحد.

نمی‌توانست بهت و حیرتش را مخفی کند. مگر چنین چیزی می‌شد؟ چرا باید یک دانشجوی آدرس محل زندگی‌اش را در دانشگاه اشتباه ثبت کند؟ - شاید پلاک رو اشتباه داده. یا شماره‌ی طبقه و واحد رو. تو اون محله

راجع به گیلدا مطیع تحقیق کن. یک قطعه عکس از دانشگاه گرفتی؟

- بله؛ بچه‌ها دار تحقیق می‌کنن. ولی کسی تو این منطقه نه این خانوم رو دیده، نه اسم و فامیلش براش آشناست.

ماجرا پیچیده بود. معلوم بود که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. وگرنه چرا باید آدرس دروغین بدهد؟ از چه چیزی می‌ترسید که حاضر نشده آدرس حقیقی‌اش برملا شود؟ شاید آن‌طور که دوستانش می‌گویند، این دختر آرام و سر به زیر نبوده...

تماس را قطع کرد. این‌طور که پیداست این معماها فقط با رسیدن پدر گیلدا ممکن بود به سرنخی برسد. شاید هم تنها راه حل هوشیار شدن گیلدا باشد! ساعتی بعد دکتر با خستگی از اتاق عمل خارج شد. از حالت چهره‌اش به وضوح می‌شد فهمید که چه عمل طاقت‌فرسایی را پشت سر گذاشته. بچه‌ها همگی دور دکتر حلقه زدند و کیانی بعد آن‌ها جلو رفت. هرکس چیزی می‌پرسید:

- چی شد آقای دکتر؟

- حالش خوبه؟

- چرا بیهوش شد؟

دکتر بی‌توجه به حضور بچه‌ها رو به کیانی گفت:

- جلوی خونریزی داخلی رو گرفتیم. حالا باید منتظر باشیم ببینیم چی می‌شه. چهل و هشت ساعت آینده خیلی مهمه.

هنوز وضعیتش اورژانسی بود و همین امر نشان می‌داد که شرایط از آن چیزی که دکتر به بچه‌ها گفته بود، حادث‌تر بوده.

دکتر از میان حلقه‌ی بچه‌ها خارج شد، سمت کیانی آمد و آرام لب زد:

- می‌شه خصوصی صحبت کنیم؟

- حتماً، چرا که نه.

- شما برید اتاق من. طبقه‌ی اول، اتاق دکتر میرمحمدی. می‌آم اون‌جا و

بدون حضور مزاحمی صحبت می‌کنیم.

انگار موضوع مهمی مطرح بود که دکتر می‌خواست در خفا عنوانش کند. پس کیانی بدون هیچ اعتراضی به طبقه‌ی اول رفت. سربازی که همراهش بود، قرار شد تا وقتی که گیلدا را از ریکاوری به بخش منتقل می‌کنند، در راهرو بماند و وظیفه‌ی محافظت از او را برعهده بگیرد. هنوز معلوم نبود این دختر

چه کرده که این طور مجازات شده. ممکن بود کسانی وجود داشته باشند که بخواهند او را سربه نیست کنند!

داخل اتاق دکتر روی صندلی نشست و به میز کار او چشم دوخت؛ یکی از آرزوهایش در طول زندگی، پزشک شدن بود. دلش می‌خواست جراح مغز و اعصاب شود، اما نتوانست. بعد از کلی کلاس کنکور و شبانه‌روز درس خواندن، رتبه‌ی کنکورش سه هزار شد. دانشگاه آزاد می‌توانست تحصیل کند، اما پدرش مخالف بود. مرد متعصبی بود و دوست نداشت پسرش در زمینه‌ی پزشکی تحصیل کند. او دوست داشت پسرش یکی از مشاغل مذهبی را ادامه دهد. دانشگاه آزاد هم مزین بر علت شد تا مانع تحصیل پسرش شود. می‌خواست او را به حوزه علمیه بفرستد، اما بارید با انتخاب رشته‌های مختلف توانست دانشگاه افسری قبول شود و از گیر پدرش نجات پیدا کرد. پدرش با پلیس شدن او مخالف نبود، اتفاقاً از نظر او پلیس شدن هم می‌توانست زمینه‌ساز فعالیت او در مشاغل مذهبی شود.

این شد که آرزوهایش زیر عقاید سفت و سخت پدرش سوخت و خاکستر شد و او با آن‌که هیچ علاقه‌ای به این رشته نداشت، اما پا در دایره‌ی جنایی گذاشت. بعد از سرگرد شدنش اولین پرونده‌ای بود که به او محول می‌شد. مثل دیگر مأمورین جدی نبود. اصلاً علاقه‌ای به حل معماهای پرونده‌ها نداشت. ولی در این پرونده حسابی کنجکاو شده بود بفهمد کجا چه خبر است. این دختر جدی‌جدی در تهران دانشجو بوده، یا دانشجو بودنش پوششی بوده برای انجام یک‌سری از کارها؟!

بالاخره دکتر پا به اتاق گذاشت. هنوز خستگی در چهره‌اش مشهود بود. ولی چند مشت آب سرد به صورتش زده تا خستگی را پس بزند و با حال بهتری ماجرا را برای کیانی شرح دهد. کیانی گلوبی صاف کرد و گفت:

- بفرمایید. من در خدمتم؛ چی می‌خواستین بگید؟

دکتر بزاق دهانش را فرو خورد و جواب داد:

- خیلی عجیبه. مراجعی با این حال نداشتم. وضعیتش خیلی وخیم بود. مشخصه با یک جسم سفت بهش ضربه زدن. روی کتف و کمر و شکمش جای کبودی ضربات بود. دست چپش از دو ناحیه شکسته بود و بدتر از اون، طحالش پاره شده بود!

جفت تای ابروهای کیانی بالا پرید و دکتر ادامه داد:

- به سرشم ضربه خورده بود. احتمال ضربه‌ی مغزی زیاده. ولی برای من و همه‌ی دستیارام که تو اتاق عمل بودن، این جای سوال بود که چرا این دختر با این حال و خیمش پاشده رفته دانشگاه؟ سرش گیج نرفته؟ ماسک زده به صورتش و به دوستاش گفته کرونا گرفتیم. آخه چرا؟ نرفته پیش پلیس چرا؟ دستی که استخوانش از دو ناحیه شکسته، دردش باید مرگ رو بیاره جلو چشم آدم. برای هیچی نه، واسه‌ی دستش باید پیش یه دکتر می‌رفت. قضیه چیه جناب سرگرد؟ شما نظری ندارید؟

کیانی سری تکان داد و درحالی که تمام دانسته‌های ذهنی‌اش را جمع می‌کرد، جواب داد:

- نه؛ احتمالاً بدنش هنوز داغ بوده و نمی‌دونسته تا چه حد آسیب دیده. از دکتر رفتن هم واهمه داشته شاید چون نمی‌خواسته کسی بفهمه که کتک خورده. یا تهدید شده، یا پای خودشم تو یه ماجرای گیره که باید بفهمیم چیه. ولی برای منم سواله که چرا رفته دانشگاه؟ می‌تونست توی خونه‌ش بمونه. اینجوری کسی هم نمی‌فهمید که چه اتفاقی براش افتاده. با دانشگاه رفتن حس می‌کنم می‌خواسته ماجرای پیش اومده رو لو بده. مثلاً می‌دونسته امکان اینکه از هوش بره، بالاست. خواسته جون خودش رو نجات بده. امید داشته بچه‌های دانشگاه برونش بیمارستان که همینم شده...

دکتر خیره به مانیتور خاموش لب زد:

- من یه حدسی می‌زنم.
نگاه کنجکاو کیانی سمتش چرخید.

- چی؟

کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت گفت:

- دختر خوشگلی‌یه. چشم هر بی‌ناموسی ممکنه دنبالش بوده باشه و... سکوت کرد، اما کیانی به وضوح متوجه‌ی منظور او شد.

- فکر می‌کنید موضوع تعرض باشه؟

تأییدوار سر تکان داد.

- آره؛ هم کتک خورده، هم از دکتر رفتن امتناع کرده. می‌تونه بحث آبروش وسط باشه. یا تجاوزکننده ازش فیلمی چیزی گرفته و تهدیدش کرده. نمی‌شه؟ چنین احتمالی هم بود، باید بررسی می‌شد. اما هنوز هم برای کیانی جای سوال بود که اگر این دختر خودش ریگی به کفش نداشته، چرا آدرسش را

اشتباهی در دانشگاه ثبت کرده؟

به دکتر که منتظر نگاهش می‌کرد، چشم دوخت و گفت:

- بگید پزشک زنان وقتی از ریکآوری خارج شد، معاینه کنه. اینجوری یه پله جلوتریم.

اما حسی به او می‌گفت که بحث تعرض مطرح نبوده. قضیه خیلی خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست...

از اتاق دکتر خارج شد و مجدد به طبقه‌ی بالا رفت. هنوز همه در راهرو بودند. دو ساعتی از تماسی که با پدر گیلدا گرفته بود، می‌گذشت. کم‌کم چهار ساعت دیگر این مرد به تهران می‌رسید و کیانی امیدوار بود این مرد جوابی برای بعضی از سوال‌های او داشته باشد. حداقل بداند دخترش در کجا اقامت داشته؟

در راهرو روی ردیف صندلی‌ها نشست و مشغول بررسی موبایل گیلدا شد. در گالری‌اش غیر از عکس خودش و چند عکسی از دوستانش، چیز دیگری نبود. پیام‌رسان‌هایش را تک‌به‌تک چک کرد. واتساب، تلگرام، اینستا و... همه پاک پاک بودند. در تک‌تک پیام‌رسان‌ها نهایت چت‌هایش با دوستانش بود.

این گوشی باید بررسی می‌شد. کاملاً مشخص بود پاکسازی شده. ولی فعلاً باید دستش می‌ماند. پدر گیلدا غیر از آن موبایل راه ارتباطی دیگری نداشت. او حتی نپرسیده بود دخترش کدام بیمارستان است. در لحظه تماس را قطع کرده بود و از آنجا که کیانی احتمال می‌داد از ترسش در جاده با سرعت بالا براند تا زودتر خودش را به دخترش برساند، پس دیگر تماسی نگرفته بود تا حواس مرد را از جاده منحرف نکند.

وقتی به تهران می‌رسید، قطع‌به‌یقین با موبایل دخترش تماس می‌گرفت. حول و حوش ساعت پنج عصر بود که گوشی گیلدا در دست کیانی زنگ خورد. باربد نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت؛ تماس از طرف پدرش بود. بی‌معطلی تماس را وصل کرد.

- الو.

صدای گریه‌ی بچه‌ای از آن سوی خط حسابی آزاردهنده بود. پدر گیلدا به سختی از لابه‌لای آن صداها گفت:

- من رسیدم تهران. پیام کدوم بیمارستان؟

باربد آدرس بیمارستان را داد و پدر گیلدا بی‌درنگ گفت:

- نهایتاً نیم ساعت دیگه اون جام.

و تماس دوباره قطع شد. آسوده‌خاطر گوشی را داخل جیب شلوار جینش گذاشت. چیزی نمانده بود به کلیدی‌ترین نکات دست پیدا کند. دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه داد و انتظار رسیدن پدر گیلدا را کشید.

بالاخره مرد میانسالی که رنگ از رخسارش پریده و مشخص بود حسابی به یک سرم تقویتی و یک آمپول آرامبخش نیاز دارد، پا در راهرو گذاشت. کیانی با دیدنش از جا برخاست. پدر گیلدا بود، عکس مرد را روی شماره‌ی موبایلش داخل گوشی دیده بود. به او نزدیک شد و گفت:

- سلام، آقای مطیع؟

مرد آب دهانش را فرو خورد و تأییدوار سر تکان داد.

- سلام. بله، خودمم.

دستش را سمت او دراز کرد.

- سرگرد باربد کیانی هستم، مسئول پرونده‌ی دخترتون.

دست یخ‌زده‌اش را میان دست باربد گذاشت و وحشت‌زده پرسید:

- دخترم چی شده؟

باربد سعی کرد لحنش خونسرد باشد تا مرد را به آرامش دعوت کند.

- می‌شه اول مدارک‌تون رو ببینم.

باید مطمئن می‌شد که این مرد پدر گیلدا است تا بتواند به او اطلاعاتی بدهد و از او اطلاعاتی دریافت کند. نمی‌توانست فقط به یک عکس مخاطب ثبت شده بسنده کند.

مرد کارت ملی و شناسنامه‌اش را در دست باربد گذاشت. بعد از بررسی مدارک او، شرح کوتاهی از ماجرای پیش آمده را بیان کرد. هرچه می‌گفت، چشم‌های مرد گردتر می‌شدند و در پایان دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست. باورش نمی‌شد دخترش، عزیز دردانه‌اش چنین مصیبت‌هایی را متحمل شده باشد.

دست باربد سر شانه‌ی او نشست و دلواپس پرسید:

- خوبید آقای مطیع؟

مرد پلک بست و قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. هنوز هم هضم

صحبت‌های کیانی برایش سنگین بود. او بی که تا آن روز به دخترش کلمه‌ای توهین نکرده یا حتی صدایش را برای او بالا نبرده، حالا باید بشنود که دخترش اینطور وحشیانه مورد حمله قرار گرفته است.

به سختی کمر صاف کرد. آب دهانش را فرو خورد و با ناباوری نالید:
- الان چطور؟

- منتقل شدن بخش مراقبت‌های ویژه.

شنیدن اسم بخش مراقبت‌های ویژه برای از پا درآوردن مرد مسن کافی بود. بی‌رمق خود را به صندلی‌های راهرو رساند و روی یکی از صندلی‌ها نشست.
- یا خدا!

نگاه باربد مملو از ریزینی شد. باید این مرد را کنکاش می‌کرد و می‌فهمید که دارد نقش بازی می‌کند یا جدی جدی نگران دخترش است.

بچه‌ها که از بدو ورود آقای مطیع زیرچشمی او را زیر نظر داشتند، جلو آمدند. در صدرشان بهنود بود که از لحظه‌ای که آقای مطیع را دید، به سرش زد تا خودش را در همان دقایق به خوبی در دل این مرد جا کند.

حالا که شرایطی پیش آمده بود و می‌توانست خانواده‌ی گیلدا را از نزدیک ببیند، می‌خواست از همان ابتدا جو صمیمی‌ای بین خودش و این خانواده ایجاد کند.

او بیشتر از هرکس دیگری در آن بیمارستان ایمان داشت که گیلدا هوشیار می‌شود و می‌خواست به قولی تهدیدها را تبدیل به فرصت کند.

پس سریع لیوانی از آب سردکن انتهای راهرو آب کرد و همراه دخترها به آقای مطیع نزدیک شد. پیش پای مرد زانو زد و با لحن مهربانی گفت:
- بفرمایید بخورید.

ابراهیم بی‌رمق لیوان آب را از دست او گرفت و جرعه‌ای نوشید. سپس لیوان را به او برگرداند و آهسته لب زد:

- مرسی پسر.

لفظ پسرم قند را در دل بهنود آب کرد. اما سعی کرد در ظاهر چیزی به روی خودش نیاورد. ابراهیم سر بالا داد و از باربد پرسید:

- چجوری این اتفاق واسه‌ی دخترم افتاده؟

بالاخره فرصتی که باربد دنبالش بود تا بتواند سوالاتش را رگباری از پیرمرد بپرسد، ایجاد شد. از این رو شانه بالا انداخت و گفت:

۳ - نمی‌دونیم. ما آدرس محلی که دخترتون زندگی می‌کرده رو نداشتیم تا بریم محیط رو بررسی کنیم و ببینیم چه اتفاقی افتاده. آدرسی که تو پرونده دانشگاه دخترتون ثبت شده، اشتباه بود. منتظر بودیم تا شما بیاین و اطلاعات کامل رو ازتون بگیریم.

دفترچه‌ای از جیب کتش بیرون آورد، خودکارش را به حالت نوشتن روی صفحه‌ی کاغذ گرفت و ادامه داد:

- دخترتون پیش دوستاش مدعی شده که خونه‌ی یکی از اقوامتون زندگی می‌کنه. اول از همه این شخص چه نسبتی باهاتون داره؟ دوم آدرسش کجاست؟ بهت و حیرت در نگاه پیرمرد نشست.

- دخترم گفته خونه‌ی فامیل مون می‌مونه؟
رادرهای باربد فعال شد و نگاهش سمتِ بچه‌ها چرخید. مژده بی‌معطلی رو به ابراهیم گفت:

- آره؛ گیلدا به ما گفت خونه‌ی یکی از اقوامش می‌مونه. نگفت کیه یا نسبتش چیه.

نگاه پیرمرد متحیرانه بین بچه‌ها و باربد به گردش درآمد. باربد که فهمید چیزی این مرد را متعجب کرده، به کمکش شتافت:

- چطور آقای مطیع؟ نکنه دخترتون به شما گفته خوابگاه می‌مونه یا...
پیرمرد میان کلام باربد پرید و با جدیت گفت:

- فامیل چی خوابگاه چی؟ دخترم خونه‌ی شوهرش می‌موند!
چشمان همه از حیرت گرد شد. چنان سکوتی بر جمع حاکم شد که نظیرش را تا به آن روز باربد ندیده بود. حتی نفس کشیدن را هم همگی از یاد برده بودند. پس از دقایقی، اولین نفری که به حرف آمد، بهنود بود:
- شوهرش؟!

می‌شد گفت بیشترین شوک را بهنود تجربه کرد. تا به امروز نه حلقه‌ای دست گیلدا دیده بود که مزید بر علت باشد و بفهمد متأهل است، نه اصلاً به چنین چیزی اشاره شده بود. حتی بارها و بارها که پسرهای دانشجوی برایش مزاحمت ایجاد کردند، به هیچ کدامشان متذکر نشده بود که متأهل است. از چهره‌ی دوستان صمیمی‌اش نیز این پیدا بود که آن‌ها هم شوکه شده‌اند. گره‌ی کوری میان دو ابروی کیانی پیوند ایجاد کرد و با جدیت پرسید:
- دخترتون متأهله؟

مرد به تأیید سر جنباند.

- آره؛ سه ساله که ازدواج کرده. همین که دیلم گرفت، به یکی از خواستگارهاش جواب مثبت داد، دوران عقدشون آزادشهر زندگی کردن، بعد از ازدواج کاروبار پسره گرفت اومدن تهران.

سر خودکار را پر حرص روی صفحه‌ی کاغذش فشرد؛ پس چرا شرایط تأهلش در پرونده‌ی دانشگاه ثبت نبود؟ این‌که دیگر بحث آدرس محل سکونت نبود. توی شناسنامه‌ی این دختر مگر ازدواجش ثبت نشده؟

نامحسوس نگاهش سمت بچه‌ها چرخید؛ بهنود درست شبیه افسر ارتش شکست‌خورده‌ای از جا برخاست و درحالی‌که ناباوری در چهره‌اش بیداد می‌کرد، خود را به صندلی‌ای رساند و رویش نشست. دخترها هم حیران با دهان باز مانده به پدر گیلدا می‌نگریستند. با این اوصاف هیچ کس از متأهل بودن این دختر خبر نداشته. ولی چرا؟

پس درحال حاضر یک مضمون پیدا شد؛ همسر گیلدا مطیع. باید پیدایش می‌کرد. شاید‌گره‌ی این معماها به دست این مرد باز شود.

- اسم و فامیل دامادتون رو می‌گید؟

نفسش را آه مانند از سینه بیرون راند.

- امیرعلی رضوان.

شوکی دیگر به جمع وارد شد و این‌بار جفت ابروهای کیانی بالا پریدند.

- امیرعلی رضوان؟ یعنی همون...

مرد تأییدوار سر تکان داد و با ریشخند در ادامه‌ی حرف کیانی گفت:

- همون خواننده‌ی مشهور که تو این دو سال با آهنگ‌هاش دل و ایمون همه رو برده! ولی مرتیکه دختر من و بدبخت کرد. از وقتی دختر معصومم با این مرد ازدواج کرد، روی خوش ندید.

کیانی پوست لبش را جوید؛ امیرعلی رضوان که طی دو سال گذشته پا در عرصه‌ی هنر و خوانندگی گذاشته بود، با اولین آلبومی که بیرون داد، به چنان شهرتی رسید که زبان‌زد خاص و عام شد. بارها کلیپ‌های کنسرت‌های این خواننده را دیده بود. جوری با طرفدارهایش برخورد می‌کرد که می‌شد گفت از این آدم مهربان‌تر و رئوف‌تر وجود ندارد.

اما جالبی کار آن‌جا بود که در یک سال گذشته وقتی با یک خبرگزاری مصاحبه کرده بود، مدعی شد که مجرد است! عکس‌هایش هم در صفحات

مجازی با دخترهای رنگارنگی پر بود. از آن دختربازهایی بود که نمی‌شد گفت روزی تشکیل زندگی می‌دهد و متعهد به زنی می‌شود. می‌شد گفت تقریباً یکی از طرفداران این خواننده محسوب می‌شد. برای همین این اطلاعات دقیق را در دست داشت.

حالا در این بیمارستان شنید که این مرد سه سال است که متأهل است! مژده که مثل کیانی در شوک این حرف پدر گیلدا بود، با تردید پرسید: - مطمئنی دیگه؟ امیرعلی رضوان، همین خواننده که آهنگاش ترند شده. درسته؟

مرد با کلافگی نفسش را حریص بیرون داد. - من نمی‌فهمم ترند مِردن چیه. ولی آره، مگه چندتا امیرعلی رضوان وجود داره که خواننده باشه؟ همین مرتیکه شوهر دختر منه. منتها فکر کنم مثل من، دخترمم عارش می‌اومده به این‌واون بگه باکی زیر یه سقف زندگی می‌کنه! کیانی که مغزش دیگه قادر به تجزیه و تحلیل آن همه معما نبود، رو به دخترها گفت:

- می‌شه چند لحظه ما رو تنها بذارید؟ دخترها به ناچار به سمت انتهای راهرو رفتند و باربد کنار مرد روی صندلی نشست و با جدیت پرسید:

- چرا از دامادتون بیزارید؟ نکنه رفتار خشونت‌آمیزی چیزی داشته و... - نه پسر؛ اون سال‌های اولی که ازدواج کردن، من فکر می‌کردم خوشبختن. تو سال اول ازدواج‌شون یکی دوباری اومدن آزادشهر دیدن ما و خانواده‌ی امیرعلی. از اون به بعدم دخترم دیگه تنها اومد به ما سر زد. همون سال‌ها از در و همسایه و دوست و آشنا می‌شنیدم که امیرعلی پیش این و اون مدعی‌یه که مجرده. حتی عکساش رو با دخترای دیگه بهم نشون می‌دادن. دلم به حال دخترم سوخت، بهش خبر رسوندم. ولی اون گفت مشکلی نداره و ترجیح می‌ده زندگیش رو خراب نکنه. دانشگاه قبول شده بود، حدس می‌زدم برای اینکه دانشگاهش رو از دست نده، فعلاً ترجیح می‌ده تو اون زندگی سمی بمونه. پس فشار بالاش نیاوردم گفتم لیسانسش رو بگیره، خودم می‌رم تهران و اقدام می‌کنم واسه طلاقش.

دروغ گفته بود. خجالت می‌کشید به کیانی بگوید با آن همه مدرکی که دال بر خیانت امرعلی بوده و رو شده بود، باز هم دلش رضا نداد به مطلقه شدن

دخترش. بهانه‌اش نیز بی‌آبرویی در یک شهرستان کوچک به حکم یک مهر طلاق بود. سری به طرفین چرخاند و با حرصی آشکار افزود:

- آگه اون مرتیکه این بلا رو سر دخترم آورده باشه، به ولای علی نمی‌ذارم آب خوش از گلویش پایین بره. دختر من خیلی آروم و تو داره جناب سرگردد. کثافت‌کاری‌های شوهرش رو می‌دید ولی اخم به ابرو نمی‌آورد. آخ که آگه بفهمم اون دخترم رو به این روز انداخته، تیکه تیکه‌ش می‌کنم.

چند ضربه‌ی آرام روی ران پای مرد زد و با جدیت گفت:

- شما خونسردی خودتون رو حفظ کنید آقای مطیع. از دامادتون بازجویی می‌شه و انشاءالله مشخص می‌شه کار کی بوده. ولی من بعید می‌دونم امیرعلی رضوان دل انجام این کار رو داشته باشه.

وقتی به آن چهره‌ی بشاش در کنسرت‌هایش می‌اندیشید، در تصورش این ذهنیت که با جسم سختی مثل باتون به جان زنش افتاده باشد، خط می‌خورد. فعلاً باید او را پیدا و بازجویی می‌کرد و می‌فهمید شب قبل کجا بوده و چرا تا آن لحظه خبری از همسرش نگرفته است.

با مافوقش تماس گرفت و شرح شنیده‌هایش را برایشان گفت. ساعتی بعد محل حضور امیرعلی رضوان پیدا شد. امشب کنسرتش در سالن میلاد برگزار می‌شد. خیلی مایه‌ی آبروریزی بود که از وسط کنسرت دستبند زده او را به کلانتری منتقل کنند، آن هم درحالی‌که هنوز مشخص نبود چی به چی است. بهتر بود تا قبل از شروع کنسرت او را به کلانتری ببرند و به بهانه‌ای کنسرت را لغو کنند.

همراه اکیپش با دردست داشتن حکم جلب امیرعلی رضوان راهی سالن میلاد شدند. از اینکه این‌طور سرخوش برای خودش کنسرت برگزار کرده، مشخص است که از بلایی که سر همسرش آمده، بی‌اطلاع است. یا اگر ضارب خودش بوده، مطمئن بوده که شکایتی از سوی همسرش اتفاق نمی‌افتد. وگرنه در آن شب سرنوشت‌ساز باید دنبال سوراخ موشی برای مخفی شدن می‌گشت. وارد سالن میلاد شدند. برای آنکه ناخواسته امیرعلی را تیتراژ اخبار نکنند، لباس شخصی به سالن پا گذاشتند. سالن ورودی شلوغ بود. نیم‌ساعتی به شروع کنسرت مانده بود و شور و شعفی که در جوانان موج می‌زد، نشان از اشتیاق‌شان برای دیدن این خواننده‌ی جوان از نزدیک بود. اگر همین جوانان می‌فهمیدند در باطن زندگی این مرد چه می‌گذرد، باز هم این‌قدر اشتیاقش را داشتند؟